



داغده

«داغده‌ها، انتظارها، نگرانی‌ها! آنچه که اسارت را معنا می‌کرد، در تقابل با ستمها و بیدادگرهای کسانی که برای درک مفاهیم انسانی، از حداقل هوش نیز بهره‌ای نداشتند، اوج مردانگی و استواری مردان مرد این سرزمین را به رخ جهانیان کشاند، مردانی که هنوز هم می‌توانند هر دشمن ستمکاره‌ای را با صبر، مقاومت و ایثار خویش به خاک مذلت بنشانند.»

۳

«جلوه‌هایی از سفر عشق»

در گفت و شنود شاهد یاران با آزاده محمد ذاکری

شکنجه چهره بچه‌ها را تغییر داده بود...

راست ما شکسته شده و دشمن وارد خط شده است. منطقه بین عین خوش و کوشک و شلمچه بود، یعنی گمان می‌کنم بین کوشک و پاسگاه زید و شلمچه بودیم. اطلاع دادند که خط شکسته شده و سربرازان عراقی نیز دارند... اکبر می‌گویند و می‌آیند! (از ایرانی‌ها یاد گرفته بودند.) جنگ تن به تن ما از ساعت ۵ صبح شروع شد و تا ساعت ۸ صبح ادامه پیدا کرد! بسیاری از نیروهایمان شهید شدند، مهماتمان هم تمام شده بود. با بی سیم خواستیم که از پشت جبهه کمک به ما برسانند، نگو که بی سیم افتاده بود دست دشمن! هر چه بی سیم زدیم، جواب نیامد و فهمیدیم که بی سیم به دست دشمن افتاده است! ساعت ۸/۳۰ صبح بود که شنیدیم یکی از سربرازهایی که پشت خط داشتیم، اعلام می‌کند که عراقی‌ها اینجا را محاصره کرده‌اند و متوجه شدیم که در محاصره دشمن مانده‌ایم. در منطقه‌ای که ما بودیم ۱۰ تا تانک بود و مقاومت می‌کردیم و دشمن نتوانسته بود به آنجا نفوذ کند. ساعت ۹ صبح بود که دیدیم دشمن با کلت دستی، منوری زد که در آن چند ساعت عملیات زنده بود. من احتمال دادم که این تقاضای تک شیمیایی کرده است و حدسم هم درست بود. قبل از اینکه دشمن شیمیایی بزند، من به بچه‌ها گفتم که احتمال تک شیمیایی است، چون اینها نتوانسته‌اند به خط نفوذ کنند، می‌خواهند شیمیایی بزنند، سریع از ماسک استفاده کردیم و بعد از ۲ دقیقه دشمن شیمیایی زد و خیلی از بچه‌ها در اثر شیمیایی شهید شدند. دشمن از سمت چپ ما نفوذ کرد و رسید به تانک، یعنی ۲۰ متر مانده بود به تانک ما، ما هم همه مهماتمان را استفاده کرده بودیم، فقط یک گلوله در توپ من بود. من توپچی بودم. نفربر دشمن که رسید ۲۰ متری من از سمت چپ، آمدم نفربر را بزنم که دیدم اسرای ایرانی را بالای نفربر گذاشته‌اند. در دوربین دیدم که اسرای ایرانی هستند و دیگر نتوانستم بزنمش.

در عملیات و جنگ تن به تنی که از ساعت ۵ تا ۸ صبح طول کشیده بود بین نیروهای ما و نیروهای عراقی، یک کلاه سبز

دیدم که ساکی دستم است و آمده‌ام مرخصی (منزلمان آن موقع فلکه دوم تهرانپارس بود) دیدم که فلکه دوم نزدیک مسجد، ختم گرفته‌اند و جلوی مسجد هم اخوی‌هایم ایستاده‌اند و مشکلی پوشیده‌اند و از میهمانها پذیرایی می‌کنند. عکس و اعلامیه شهادتم را هم زده بودند به در و دیوار مسجد، گفتم، «... من که زنده‌ام، چرا اینها ختم گرفته‌اند؟! آدمم جلوی مسجد، دوستان و اخوی‌ها خوشحال شدند و خلاصه ختم به هم خورد! همین جای خواب بودم که شنیدم یکی از بچه‌ها صدا می‌کند که «بلند شو، اطلاع داده‌اند که چند تا از گشتی‌های دشمن پشت خاکریزند و دارند سیم خاردارها را جمع می‌کنند». ما سریع رفتیم داخل تانک و شروع به تیراندازی به آنها کردیم.

ما را بردند قرارگاه بصره، یک زمین بسکتبال بود، دور تا دورش توری بود. تاپستان هم بود، هوا خیلی گرم بود و عراقیها ما را حدود ۳ شبانه روز در آنجا نگهداشتند. آب نمی‌دادند و بچه‌ها را خیلی اذیت و شکنجه کردند. می‌گفتند که شما شعار بدهید، مصاحبه هم انجام بدهید، تا ما به شما آب بدهیم!

و دیگر داخل تانک ماندیم و پایین نیامدیم. دشمن عملیات را شروع کرد. آتش شدیدی روی ما ریختند و سه ساعت طول کشید. ساعت حدود ۵ صبح بود که به ما خبر دادند خط چپ و

پیش از اسارت چه می‌کردید؟

قبل از اسارت حدود یک سال در منطقه و نماینده اهواز در لجستیک بودم. یک سال بعد مأموریت تمام شد و من را برای منطقه جنوب (لشگر) فرستادند و...! بعد وقتی آمدم مرخصی حال و هوای دیگری داشتم و فکر می‌کردم احتمال اینکه این دفعه برنگردم هست. خب لیاقت شهادت را نداشتم! می‌دانستم لیاقتش را ندارم و هنوز زود است، ولی می‌دانستم که اتفاقی برایم می‌افتد. من دو دختر داشتم، ۴ ساله و ۳ ساله. هنگام بازگشت به جبهه، دختر کوچکترم خیلی بی‌تابی می‌کرد. همیشه می‌رفتم مرخصی و می‌آمدم منطقه، اما این بار پشت سرمن تا سر خیابان هم گریه کرد و شک کردم که شاید این جدایی طولانی می‌شود! خلاصه بچه خیلی بی‌تابی کرد. وقتی هم که سوار ماشین شدم، راننده خیلی تند می‌رفت، گفتم، «آقا کمی یواش‌تر بروید، داریم می‌رویم جبهه، شما هم کمی احتیاط کنید که حالا در همین خیابان اتفاقی نیفتد!» این حس همچنان در من بود!

چه شد که اسیر شدید؟

آمدم جبهه، اصولاً جبهه که می‌رفتم، حدود ۲۴ ساعت طول می‌کشید تا حال و هوای جبهه را بگیریم و در این فاصله در «بنه» می‌ماندیم، بعد می‌رفتم خط! وقتی آمدم خط، فرمانده گروهانم گفت، «آقای ذاکری، آماده باش صدر صد است، یکی دو تا از بچه‌ها رفته‌اند مرخصی و یکی از تانکها نیرو کم دارد، شما امشب بروید خط!» گفتم، «باشد، ما آمدم، فرقی نمی‌کند، چشم!» آمدم خط، دیدم دوستان جمع شده‌اند و می‌گویند که دشمن خط‌های جلور باز کرده و احتمال عملیات هست. گفتم، «از این چیزها که زیاد است، فکر نکنم خبری باشد!» گفتند، «نه، عملیات صدر صد است. قرار است دشمن حمله کند، مواظب باشید!» ساعت ۱۰ شب بود، دوستان که آمدند، بی سیم هم اعلام کرد که دشمن می‌خواهد امشب «تک» کند! ما با لباس و آماده بودیم و حتی پوتین هم پامان بود. یک لحظه خوابم برد! خواب

■ ■ ■

دیدیم از جلوی اتوبوسها تا جلوی سلول، یک مسیر ۲۰۰ متری را سربازان عراقی دو طرف ایستاده‌اند با انواع چوب و ... که بچه‌ها باید از این تونل عبور می‌کردند. طوری بچه‌ها را می‌زدند که بعنوان مثال، کابل به صورت یکی از بچه‌ها پیچید و چشمش بیرون آمد! اینجا خیلی از بچه‌ها شهید شدند، خصوصاً زخمی‌ها که همه شهید شدند.

را که از ضامن هم خارج بود، روی سینه‌ام گذاشت. ناخودآگاه دستم را آوردم جلو که اسلحه را کنار بزنم و آنها فهمیدند که دستم باز است! من را پیاده کردند و می‌خواستند تیرباران کنند. استواری به نام احمدی بین اسرا بود که عکس خانواده‌اش همراهش بود، سریع آمد پایین و عکس را نشان داد و گفت که متاهل است و خانواده دارد و ... و اصرار کرد که مرا نکشند! در بین عراقیها یک نفر بود که شیعیه بود، آمد جلو و گفت که بگذارید تحویلش دهیم. دست مرا با سیخ تلقین بستند و خلاصه خیلی مرا اذیت کردند! یکی هلی کوپتر عراقی نیز آمد بالای سرمان و علامت داد که مسیر را اشتباه آمده‌اند و راه را نشان داد و آنها نیز برگشتند و ما را به بصره بردند. مرا به هر نیروی که انتقال می‌دادند می‌گفتند که این می‌خواسته فرار کند و آنها هم حسابی از ما پذیرایی می‌کردند!

شما را به کجا بردند؟
ما را به قرارگاه هوای نیروز عراق (سپاه سوم عراق) در بصره بردند. در این قرارگاه فرمانده عراقی بود که نامش را نمی‌دانم و از رده‌های بالا بود. او به همراه چندین خبرنگار عراقی آمد و از بین بچه‌ها (اسرا) چندین نفر را انتخاب کرد. (بچه‌ها از همه گروهی بودند از سپاه، بسیج، ارتش، حدود ۷۰۰ نفر بودیم). معلوم بود که بیشتر بچه‌های سپاه را انتخاب می‌کرد (آنها را که ریش داشتند و ...) حدود دو سه نفر از بچه‌ها را انتخاب کرد و برد در محوطه روبروی ماتیرباران کرد! بعد آمد بالای سر من، من شلوار نظامی پاهم بود و پوتین، منتهی پیراهن را پرت کرده بودند و هیچ لباسی تنم نبود. فرمانده عراقی آمد و موهايم را گرفت و بلند کرد و با پوتین به ساق پاهم زد و به خبرنگار همراهش چیزی گفت! خبرنگار که بصره‌ای بود و فارسی بلد بود، به من گفت: ایشان می‌گویند که شما نظامی هستید، درجه‌ات چیست؟ گفتیم: من سرباز احتیاطم، درجه ندارم! شغلم نیز سلمانی است و در جبهه سر اصلاح می‌کردم! و اصلاً کار با اسلحه را بلد نیستم! این را که گفتیم، فرمانده اشاره کرد که بیاریدش و من را بردند داخل یک زیرزمین در قرارگاه! در آنجا سرگرد خالص نامی نیز که برای گردان ۲۵ تانک ارتش بود و چند نفر دیگر از افسران ارتش را دیدم که بسته بودندشان و شکنجه‌شان می‌کردند تا راضی شوند مصاحبه کنند و اطلاعات بدهند. آنجا مرا نیز بسیار اذیت کردند، چون هیکل درشتی داشتم و کمی هم ریش داشتم، می‌گفتند که درجه‌ات بالاست و پیراهنت را پرت کرده‌ای!

چند روز آنجا بودید؟

همان روز اول اسارت مرا بردند آنجا و هر چی سعی کردند که از من اطلاعات بگیرند، من گفتم که آرایشگر بودم و هیچ چیزی نمی‌دانم که بگویم! حتی می‌گفتند که بیایید مصاحبه کنید که خانواده‌تان بدانند اسیر شده‌اید و گفتیم: نه، من مصاحبه هم نمی‌کنم! نمی‌خواهم خانواده‌ام بفهمند. بقیه بچه‌ها نیز مصاحبه نکردند. اما سرگرد خالصی را خیلی شکنجه کرده بودند و ایشان رضایت داد که مصاحبه کند، اما چیز مهمی نگفت. البته در مصاحبه‌اش نام مرا نیز گفتند و فقط اشاره کردند که ذاکری هم اسیر شده است!

چند روز در قرارگاه بصره بودید؟

ما را بردند قرارگاه بصره، یک زمین بسکتبال بود، دورتادورش توری بود. تابستان هم بود، هوا خیلی گرم بود و عراقیها ما را حدود ۳ شبانه روز در آنجا نگهداشتند. آب نمی‌دادند و بچه‌ها را خیلی اذیت و شکنجه کردند. می‌گفتند که شما شعار بدهید، مصاحبه هم انجام بدهید، تا ما به شما آب بدهیم! وقتی خبرنگارهای خارجی می‌آمدند، عراقی‌ها یک لیوان و پارچ به صورت نمایشی می‌آوردند! در این سه روز ۳۰ نفر از بچه‌ها فقط از تشنگی شهید

ضمیری که ایشان را هم بالای نفربر آورده بودند. ابتدا دست ما را با چغیه بسته بودند و به نفربر گفتمند حرکت کن برو پشت خط! نفربر به منطقه وارد نبود. (منطقه جنوب هم مثل کف دست صاف است و هیچ تپه و علامت ... ندارد و اگر کسی به منطقه آشنا نباشد، مسیر را گم می‌کند)، نفربر را اشتباه برد به سمت قرارگاه المهدی! و به سمت قرارگاه جنوب آمد. مقداری از مسیر را که آمد، دیگر از سربازان عراقی خبری نبود و دیدم الان بهترین فرصت برای فرار کردن است. دو تا سرباز مسلح در نفربر بودند، یکی بالای نفربر روبروی من نشسته بود و یکی هم داخل نفربر! از پشت دستهایم را باز کردم. عراقی مسلحی که داخل نفربر بود نیز دقیقاً روبروی من بود، اگر می‌خواستیم به سرباز مسلحی که بالا بود حمله کنیم، عراقی پایینی مرا می‌زد. ستوان ضمیری، بالای سر عراقی مسلح بالای نفربر بود. به او نگاه کردم که علامت بدهم تا خودش را دست بسته روی عراقی بیندازد تا من سلاحش را بگیرم. اینطوری می‌توانستیم حداقل ۱۰ نفر از اسرا را نجات دهیم، اما ستوان اصلاً حواسش نبود، بالاخره یک سرفه ساختگی کردم که متوجه شود، سرباز عراقی فهمید و اسلحه‌اش

عراقی افتاده بود بیرون تانک که من رفتم و برداشتمش و گذاشتم روی سرم. همین کلاه باعث شد که سرم را از تانک بیرون آوردم و به راننده نیز از بی سیم گفتم که شما از سمت راست حرکت کنید. دو طرف خاکریز بود و از هر دو طرف خاکریز، تانکها به ما رسیدند. راننده گفت، «تانکها دارند می‌آیند.» گفتم، «شما حرکت کنید.» آدمم بالای تانک و کلاه سبز هم سرم بود و باعث شد نیروهای عراقی اشتباه کنند. تانک ما در محل اتصال نیروهای دشمن به هم قرار گرفته بود. عراقی‌ها فکر کردند که من عراقی‌ام و تانک ایرانی را غنیمت گرفته‌ام. شروع کردند علامت پیروزی نشان دادن و «هل هل» کردن در کنار تانک ما، من هم فهمیدم اینها اشتباه کرده‌اند، در بی سیم نیز گفتم که اینها ما را اشتباه گرفته‌اند، شما هم چیزی نگو و آرام آرام وسط اینها حرکت کن! حدود یک کیلومتر بین این خاکریز حرکت کردیم. عراقیها نیروهای ایرانی را اسیر گرفته بودند. من هم بالای تانک و کلاه هم سرم بود و بین اینها حرکت می‌کردیم. **اقدام بعدی شما چه بود؟**

آمدیم تا اینکه یک گوشه خاکریز باز بود به سمت ایران و ما می‌توانستیم عقب نشینی کنیم. همین که خواستیم به سمت ایران بپیچیم، یکی از نیروهایشان فهمید. او در نزدیکی ۵۰ متری تانک ما بود. آمد که با آریبی چی تانک را بزند. آنقدر نزدیک ما بود که من دیدم کالیبر ۵۰ را هم به طرفش بگیرم و بزنم، به او نمی‌خورد و مجبور شدم او را با کلت بزنم و نتوانست ما را بزند و آریبی چی نیز خورد به خاکریز و ما به سمت ایران فرار کردیم. در راهی که می‌آمدیم، تا ۲۰ کیلومتر از منطقه را دشمن گرفته بود. **شما چند نفر بودید؟**

ما در تانک ۴ نفر بودیم. در راه که می‌آمدیم، از بچه‌هایمان کسانانی را که زخمی شده بودند و یا در حال عقب نشینی بودند، بالای تانک سوار کردیم تا رسیدیم به جایی بین جاده المهدی و کوشک که نمی‌توانستیم داخل جاده اصلی شویم، چون دست دشمن افتاده بود و باید مسیر بیابانی وسط کویر را که صاف بود،

به سمت قرارگاه جنوب می‌رفتیم و سمت چپ و راستمان نیز دشمن بود. رفتیم تا به یک خاکریز بزرگ رسیدیم و مجبور شدیم تانک را از رویش عبور دهیم، تانک را که از روی خاکریز پراندیم، «خورشیدیه‌اش» شکست و دیگر نتوانست حرکت کند! از تانک پیاده شدیم و بچه‌هایی که سالم بودند به سمت جاده اهواز فرار کردند. در راه یک جانباز را سوار کرده بودیم که گلولیش تیر خورده بود. گروهبان ۱ بود، اسمش بروجردی بود (نام کوچکش خاطرلم نیست) اما از اهالی بجنورد بود! همه که فرار کردند، او بالای تانک ماند. من هم آدمم فرار کنم که دستم را گرفت، خون زیادی از او رفته بود. گفت، «اگر امکان دارد، نگذارید جنازه من دست دشمن بیفتد!» نگاهش کردم، دیدم کاری نمی‌توانم بکنم، خواستم بروم، دوباره پاهم را گرفتم! گفت، تو را به فاطمه زهرا (س) نگذار من دست دشمن بیفتم! قسم که خورد، اصلاً نتوانستم بروم! بلندش که کردم، پاهم سوخت، نگاه کردم، دیدم پاهم خونریزی دارد. ترکش خورده بودم، اما متوجه نشده بودم. بالاخره او را پایین آوردم و حدود ۵۰ متری از تانک دور کردم، دوباره به تانک برگشتم. یک گلوله توپ برایم مانده بود، نارنجک را کشیدم و منفجرش کردم که تانک سالم به دست دشمن نیفتد! او را بلند کردم. ۲۰۰ متری رفتیم، بچه‌هایی که سالم بودند، فرار کردند و رفتند آن طرف جاده اهواز، اما دشمن ما را محاصره کرد و رسید به ما و درست در روز تولدم ۱۳۶۷/۴/۴ اسیر شدم.

دشمن ما را محاصره کرد و دیگر نتوانستیم فرار کنیم. ما را گرفتند و بروجردی را که زخمی بود بردند داخل نفربر و من را بالای نفربر بردند. چند اسیر دیگر نیز گرفته بودند، از جمله ستوانی بود به نام آقای





آوردند. در بدو ورود به اردوگاه نیز تونل وحشت را اجرا کردند. چند ماهی که در این اردوگاه بودیم، لباسی نداشتیم، بچه‌ها فقط شورت داشتند.

وضع بهداشتی چطور بود؟

وضع استحمام اسفناک بود، سر بچه‌ها شیش گذاشته بود، آب سرد بود، دستشویی نداشتیم. ۱۹ ساعت داخل آسایشگاه بودیم و ۴ ساعت (۲ ساعت صبح، ۲ ساعت عصر) می‌توانستیم بیرون اردوگاه باشیم. و آن ۲ ساعت از نیز در صف دستشویی باید می‌ایستادیم. دستشویی‌ها گرفته بود، بسیار اسفناک بود!

خاطره مشخصی از این دوران دارید؟

عکس صدام را که آوردند داخل آسایشگاه نصب کردند، یکی از سربازهایی که عرب زبان هم بود، با قوطی سیگار برایش قاب درست کرد. ما خیلی ناراحت شدیم، ما شهید داده بودیم و در حال مبارزه بودیم و نمی‌توانستیم این مسائل را تحمل کنیم. من در خانواده مذهبی بزرگ شده بودم. پدرم به ما یاد داده بود که سرباز وطن و اسلام باشیم. بعد از اینکه عراقیها آمار بعد از ظهر را گرفتند و رفتند من به آن سرباز گفتم که این چه کاری است که شما کرده‌اید، ما شهید داده‌ایم و حالا بیائیم زیر عکس صدام زندگی کنیم. عکس صدام را برداشتم و با او هم برخورد کردم! عراقیها فهمیدند و سرباز مذکور هم به عراقیها گفت: که ذاکری عکس صدام را برداشته و به عکس هم توهین کرده و من را هم اذیت کرده است. عراقیها من را خواستند در غرفه‌شان و گفتند که ما می‌توانیم تو را اعدام کنیم، شکنجه کنیم و خیلی راحت تو را بکشیم! اما یک فرصتی به تو می‌دهیم، تمام اسرا را جمع می‌کنیم و می‌گوییم این چیزهایی که شنیده‌اید، اشتباه بوده و ذاکری این کار را نکرده و خودت هم اعتراف می‌کنی و عکس را به دیوار نصب می‌کنی، تا ما هم تو را ببخشیم و از اعدامت صرف نظر کنیم! چون برای عراقیها ناخوشایند بود که در اردوگاه پیچیده بود که ذاکری عکس صدام را از دیوار برداشته است! عراقی‌ها همه بچه‌ها را جمع کردند و گفتند که این شایعه اشتباه است و الان خود ذاکری عکس را می‌برد بالا که شما هم ببینید!

واکنش شما چه بود؟

من چشمه‌ها را نگاه می‌کردم، ۱۸۰۰ چشم به من نگاه می‌کردند که من چه می‌کنم، آیا عکس را به دیوار نصب می‌کنم، به همه نگاه کردم، به عراقیها هم نگاه کردم. یک لحظه امام و شهید همه آمدند جلوی چشمم، زن و بچه و خانواده‌ام! خودم می‌دانستم که آخر این کار چه می‌شود و بچه‌ها نیز می‌دانستند که من اینکار را نمی‌کنم! یک لیخنندی به بچه‌ها زدم و یک لیخنندی به عراقیها زدم. دو تا عراقی هم ایستاده بودند کنار من و مدام می‌گفتند: یالله، یالله! منم عکس را پرت کردم روی زمین و با پا پریدم رویش!

عراقیها بهتشان زد و با دمبایی زدن توی صورتم! خیلی برایشان گران تمام شد! بچه‌ها ... اکبر می‌گفتند. من را بردند در انفرادی، حدود دو هفته بدجوری شکنجه‌ام می‌کردند. مدام بیهوش می‌شدم. روزهای آخر کار به جایی رسیده بود که شهید بزرگوار شکر و بیان (دامادمان) را می‌دیدم که به سراغم می‌آمد و یاریم می‌داد و دیگر اصلاً من را آن سلول نبودم! روزهای آخر که غذا آورده بودند، من اصلاً متوجه نشدم و نخوردم. روز چهاردهم، جاسوسشان آمد و دید که وضعیت من اینطوری است و سه روز است غذا نخورده‌ام. رفت به بچه‌ها گفت وضعیت ذاکری خیلی خطرناک شده و اصلاً به هوش نیست. این را که بچه‌ها فهمیدند، گفتند که اعتصاب می‌کنند و داخل آسایشگاه نمی‌روند و عراقیها هم مجبور شدند که گزارش‌کننده به فرمانده بالا دستشان! فرمانده آمد و بچه‌ها گفتند که باید دوست ما را از انفرادی خارج کنید! آنقدر من را شکنجه کرده بودند که دوستام مرا نمی‌شناختند. البته بسیاری از بچه‌ها به خاطر شکنجه اینطور می‌شدند. دندانهایم را خرد کرده بودند و صورتم را زخمی کرده بودند! فرمانده‌شان که از جای دیگر آمده بود، در ظاهر جلوی بچه‌ها به فرمانده اردوگاه گفت که چرا شما این کار را کرده‌اید تا بچه‌ها را آرام کند و دستور داد مرا ببرند بهادری. در

بسیار دردناک بود با این وضع وارد بغداد شدیم! بچه‌ها را در دو تا از اتاقهای سلول جا دادند، حدود ۱۰۰ نفر توی این اتاقها که دچار حالت خفگی شده بودیم. آنقدر جا تنگ بود که همه بچه‌ها ایستاده بودند و حتی یکی از بچه‌ها که در اثر جراحات شهید شده بود، کسی نفهمیده بود، تا صبح فردا که ما را از این اتاقها خارج کردند جنازه ایشان افتاد و فهمیدیم که شهید شده‌اند. ما ۲۴ ساعت در این اتاقهای تنگ بودیم! بعد آمدند که ما را تقسیم کنند.

آیا در آنجا شکنجه هم می‌دادند؟

بله، سربازان عراقی دوباره به علت مصرف مشروبات الکلی، حالت عادی شان را از دست داده بودند، آمدند و یک پیرمرد مسیحی حدود ۷۰ ساله را بردند وسط محوطه و ریشهایشان را دانه دانه با دست کشیدند! یکی دیگر از اسرا را بردند بیرون و دور گردنش طنابی انداختند و زیر پایش حلبی را گذاشتند، یک عراقی هم رفت بالای دیوار و سر طناب را گرفت که او را دار بزنند. یکی دیگر از بچه‌ها را وادار کردند که این حلب را از زیر پایش پرت کند! تا حلب را از زیر پای وی کنار زد، سرباز بالای دیوار نتوانست خود را کنترل کند و پرت شد روی زمین! به همین خاطر هم حمله کردند و بچه‌ها را تا توانستند زدند! از بعد از ظهر آن روز تا فردا صبح، انواع و اقسام شکنجه‌ها را به بچه‌ها وارد کردند. تا فردا صبح که نیروهایشان آمدند برای ثبت نام بچه‌ها و تقسیم آنها در اردوگاهها! من نیز پایم زخمی بود و سر و صورتم زخمی شده بود و از سرم خون می‌آمد! در هنگام تقسیم حدود ۴ مرتبه جای مرا تعویض کردند، مدام از این گروه به آن گروه، من نیز خودم را به دست تقدیر سپردم. خلاصه یک اتوبوس ما را که از لشکر ۹۲ زرهی بودیم آوردند اردوگاه الرومادیه ۱۳ و بقیه بچه‌ها را که دوستان ما بودند، بردند جزو مقتودین!

شما اولین گروهی بودید که وارد رومادیه شدید یا قبل از شما

یک سرگرد عراقی بود که یعنی بود و معروف به «شمر» بود، اما در مدت سه ماهی که ایشان به اردوگاه آمده بود، تحت تأثیر حاج آقا ترابی، بسیار تغییر کرده بود! به حدی که مشکلات زندگی‌اش را می‌آمد برای حاج آقا می‌گفت و حتی «نماز شب» می‌خواند. عراقی‌ها متوجه شدند و او را عوض کردند! رفتار حاج آقا به گونه‌ای بود که خود عراقی‌ها می‌گفتند: «مسلمان واقعی شما هستید!»

نیز کسانی دیگر بودند؟

ما اولین گروه بودیم. البته چند روز بعد عملیات دیگری شد و بچه‌های لشکر ۲۱ را که اسیر شده بودند به اردوگاه رومادیه ۱۳

شدند. عده‌ای از تشنگی، حتی ادرارشان را خوردند! در آنجا یک صحنه‌ای برای من پیش آمد. ما زمانی که جبهه بودیم، اسیر که می‌گرفتیم، یک بار یکی از اسرای عراقی خیلی می‌آمد و آب می‌خواست، من فکر کردم که این می‌خواهد فرار کند و با پا ضربه‌ای بهش زدم. (در اسارت همین اتفاق برایم افتاد) رفتم جلو برای گرفتن آب، یک ضربه‌ای به من خورد که آن ضربه جلوی چشمم آمد و خدا را شکر کردم که ضربه را در همین دنیا به من زد!

در اثر ضربه بیهوش شدم، وقتی به هوش آمدم، دیدم یک بطری آب در دهانم است. اول فکر کردم که از دنیا رفته‌ام و این آب زمزم است و ... بعد متوجه شدم که یک سرباز عراقی از پشت توری، این آب را به دهانم گذاشته و می‌گوید که من شیعه هستم و اهل نجف و توشیبه برادرم هستی، متوجه شدم که شما را به خاطر آب زده‌اند و رفتم برای شما آب آوردم! گفتم: خدا خیرت دهد، اگر بتوانی چند بطری دیگر هم آب بیاوری، بچه‌ها دارند از تشنگی شهید می‌شوند! گفت: که «من نمی‌توانم، اگر یعنی‌ها بفهمند، مرا می‌کشند، این را هم مخفیانه آورده‌ام!» گفتم، «اگر اینکار را بکنی، کار بزرگی انجام داده‌ای و خدا خیرت می‌دهد!» رفت و چند لحظه بعد، مخفیانه ۲ بطری آب معدنی دیگر آورد و به حدود ۲۰ نفر از بچه‌ها که حالشان وخیم بود دادیم و نجات یافتند. روز سوم، بعد از ظهر ما را داخل شهر بصره آوردند. عراقیها مردم را جمع کرده بودند در خیابان که سنگ و آب دهان و ... به ماشین‌ها پرتاب کنند و رقص و آواز و ... دستهایمان را بسته بودند، سر بعضی از بچه‌ها نیز شکست! یکی از بدترین روزهای زندگی من، این روز بود، بعد ما را برگرداندند اردوگاه! بچه‌ها داشتند از گرسنگی و تشنگی تلف می‌شدند، بعد از روز سوم و تا این روز هیچکدام از بچه‌ها حاضر نشدند که به حرف آنها گوش کنند و برای آب، شعار بدهند! تا اینکه یکی از ژنرالهایشان آمد و دید که اوضاع خیلی نامناسب است، دستور داد یک تانکر آب آوردند و به بچه‌ها آب دادند.

پس از بصره، شما را به کجا بردند؟

روز چهارم ساعت ۲ بعد از ظهر، ما را اسوار اتوبوسهایی بسیار نامناسب و از رده خارج کردند، دست بسته و به سمت بغداد بردند! البته ما را از میان تونل وحشتی که حدود ۵۰۶۰ نفر سرباز عراقی درست کرده بودند، عبور دادند و با باتوم و ... حسابی بچه‌ها را زدند. خلاصه ما فردا صبح ساعت ۵ رسیدیم بغداد، سلول الرشید! بچه‌ها داغان شده بودند و بی حس و حال. وقتی رسیدیم، شنیدیم که صدای ناله بچه‌ها بلند شده، نگاه که کردیم، دیدیم از جلوی اتوبوسها تا جلوی سلول، یک مسیر ۲۰۰ متری را سربازان عراقی دو طرف ایستاده‌اند با انواع چوب و ... که بچه‌ها باید از این تونل عبور می‌کردند. طوری بچه‌ها را می‌زدند که بعنوان مثال، کابل به صورت یکی از بچه‌ها پیچید و چشمش بیرون آمد! اینجا خیلی از بچه‌ها شهید شدند، خصوصاً زخمی‌ها که همه شهید شدند. بچه‌ها را به قصد کشت می‌زدند، اگر یکی از بچه‌ها می‌افتاد، آنقدر می‌زدندش که شهید می‌شد! هر جا نقل و انتقالی بود، این تونل وحشت هم برقرار بود، اما، تونل وحشت ساعت ۵ صبح سلول الرشید، در شب ششم اسارت،



دیدیم، اعلام کرد که «کوپن ۵۰۴» روغن اعلام شد! حدود ۴ ماهی تلویزیون ایران را داشتیم. البته عراقیها نمی دانستند و کلاً فهم و شعور پایینی داشتند. مثلاً یک بار که داشتیم اخبار ایران را تماشا می کردیم، نگهبان حواسش نبود و سرباز عراقی آمد پشت شیشه پنجره و نگهبان تا متوجه شد، سریع کانال را تغییر داد. سرباز عراقی که موضوع را نفهمیده بود با درک و طرز فکر خودش گفت: «آهان، چه کار می کردی؟» می خواستی کردستان را بگیر، رقص و آواز! اینجا کردستان را نمی گیر! اصلاً نفهمید که تلویزیون ایران بود!

بالاخره فهمیدند یا خیر؟
اینها تا روز آزادی ما، ماجرا را نفهمیدند! یک افسر عراقی که برای «استخبارات» بود و خودش را نیز بسیار زنگ می دانست، می گفت: من خیلی حواسم جمع است و کسی نمی تواند از دست من بگریزد!

تأثیر حاج آقا ترابی بر عراقی ها چگونه بود؟
یک سرگرد عراقی بود که بعضی بود و معروف به «شمر» بود، اما در مدت سه ماهی که ایشان به اردوگاه آمده بود، تحت تأثیر حاج آقا ترابی، بسیار تغییر کرده بود! به حدی که مشکلات زندگی اش را می آمد برای حاج آقا می گفت و حتی «نماز شب» می خواند. عراقی ها متوجه شدند و او را عوض کردند! رفتار حاج آقا به گونه ای بود که خود عراقی ها می گفتند: «مسلمان واقعی شما هستید!»

از لحظه آزادی بگویید.
روزی که آزاد شدیم، اکثر بچه ها مبادله شده بودند و فقط یکی دو نفر مانده بودند، آنها افسر استخباراتی را که فکر می کرد خیلی باهوش است، صدا کردند و آوردند داخل آسایشگاه و تلویزیون را روشن کردند و بچه ها زدند کانال ایران، این افسر همینطور شوکه شده و جلوی تلویزیون مانده بود و بچه ها آمدند و سوار اتوبوسها شدند!

همانطور که برای رهبری و فرماندهی جنگ سیستم خاصی تدارک دیده می شود، آیا شما معتقد هستید که برای اسارت نیز باید سیستم رهبری و آموزشی خاصی، قبل از هر جنگ یا در دوران عادی وجود داشته باشد؟

بله، همینطور باید باشد! حتماً باید به یک نظامی و سرباز، همانطور که کار با اسلحه، تانک و... را آموزش می دهند، باید یاد بدهند که در هنگام اسارت چه کار کنند و چطور رفتار کنند! باید از تجربه این ۱۰ یا ۷ ساله بچه های آزاده استفاده کنند و به سایر سربازها آموزش دهند! باید باشد! الان ما یک کشوری هستیم که دشمن زیاد داریم و نمی گذارند که ما آرامش داشته باشیم و ممکن است که مجدد مورد تعرض نظامی قرار بگیریم، پس باید به بچه ها آموزش داد و به نظر من باید جزء دروس نظامی باشد! که یک نفر که اسیر شد، در ابتدا چه باید بگوید، در دوران اسارت باید چکار کند!

حتی حقوقی که در کتاچه صلیب سرخ، در مورد حقوق اسیران آمده است؟
بله، باید آموزش داده شود! مثلاً در مورد عکس صدام، بچه ها می گفتند: «این مسئله آوردن عکس، یک موضوع سیاسی است و نباید به داخل اردوگاه آورده شود، حال چه عکس امام (ره) یا عکس صدام!» یک اسیر باید از قوانین و حقوق اسارت آگاه باشد، خصوصاً یک سرباز و یک نظامی! خبر در این دو سال سربازی باید این آموزش باشد که بسیار کمکی خوب است! به نظر من، اگر همه ما یاد گرفته بودیم که در دوران اسارت باید با دشمن چطور رفتار کنیم، خیلی راحت تر می توانستیم زندگی کنیم و اینقدر اذیت نمی شدیم و مشکلاتمان نیز کمتر می شد.

(منافقین) چقدر کثیف و پست هستند، تصمیم گرفته بودند که بازگردند، اما بچه ها، اینها را نمی پذیرفتند و حتی شورش شده بود و در یک مورد آنها را نیز زده بودند!
حاج آقا بچه ها را آرام کردند و گفتند: «اینها توبه کرده اند و ما باید با استقبال اینها را قبول کنیم، نباید تردها نشان کنیم. باید بهشان احترام بگذاریم که به جمع ما برگشته اند!» خلاصه با راهنمایی های حاج آقا، بچه ها برگشتند به جمع ما، (چند نفری بودند!) که البته در اواخر اسارت یکی از اینها سبب شهادت یکی از اسرای ده ساله شد!

چرا؟
یکی از بچه ها که از نزد منافقین برگشته بود، هنوز عقایدش عوض نشده بود که یک بار با یکی از اسرای که ده سال در اسارت بود (بنده خدا، نامزد نیز داشتند) بحث شان می شود و ایشان می گوید که «خب شما که عقایدت این است و تغییر نکرده ای، آنجا می ماندی، چرا برگشتی؟» خلاصه بحث و درگیری ایجاد می شود، (آن فردی که از پیش منافقین برگشته بود)، کفش می دوخت و «جوالدوز» داشت، که با جوالدوزش می زد به قلب او و ایشان پس از ده سال اسارت، در اردوگاه ۱۷ شهید شد. نزدیک روزهای آزادی مان بود، ۵ روز مانده بود که آزاد شویم و این حادثه رخ داد!

در اردوگاه ۱۷، چون حاج آقا توابی بودند و سایر اسرای ۱۰ ساله، ۵ ساله، ۸ ساله نیز بودند، حال و هوای دیگری داشت و صلیب سرخ که می آمد، می گفت: یک جمهوری اسلامی کوچکی اینجا تشکیل شده است! تمام اردوگاه پر از حافظین قرآن، نهج البلاغه، کلاسهای درس بود، ما نیز تمام کلاسها را به نحو احسن برگزار می کردیم!

اگر مراسمی برگزار می کردیم، نگهبان قرار می دادیم و با آینه مراقب بود که کسی نیاید و اگر نگهبان می آمد به رمز می گفت که «آب شور» آمد! همچنین یک بار از عراقی ها خواستیم و اجازه دادند که من به پشت بام بروم و آنتن را (آنتن تلویزیون) آنقدر جابجا کردم تا تلویزیون ایران را گرفتیم. اولین برنامه ای هم که

در اردوگاه ۱۷، چون حاج آقا توابی بودند و سایر اسرای ۱۰ ساله، ۵ ساله، ۸ ساله نیز بودند، حال و هوای دیگری داشت و صلیب سرخ که می آمد، می گفت: یک جمهوری اسلامی کوچکی اینجا تشکیل شده است! تمام اردوگاه پر از حافظین قرآن، نهج البلاغه، کلاسهای درس بود، ما نیز تمام کلاسها را به نحو احسن برگزار می کردیم!

بهداری هم به جای مسکن، آب مقطر به من می دادند تا اینکه صلیب سرخ آمد! در بین بچه ها پزشک ایرانی نداشتید؟ پزشک نه، ولی بهیار داشتیم. منتهی امکانات برای درمان بچه ها، بهشان نمی دادند! این مسئله آب مقطر را نیز بچه های خودمان فهمیده بودند و به من نیز گفته بودند که ممکن است آمپول هوا نیز بزنند. اگر صلیب سرخ نیامده بود، عراقیها مرا کشته بودند، چون تصمیم قطعی برای این امر گرفته بودند! صلیب سرخ که آمد، بچه ها اعتراض کردند که یکی از دوستان ما در بهداری است و شکنجه شده است دکتر صلیب سرخ مرا معاینه کرد، در کروی که از کمر من کشید، آثار شکنجه هویدا بود. اما عراقیها گفتند: این اسیر تصمیم داشته به مناسبت انقلاب ایران (چون نزدیک دهه فجر نیز بود)، در اینجا انقلاب راه بیندازد، به همین علت شکنجه شده است. من چون نظامی بودم، اطلاعات و مطالعاتی در مورد حقوق اسرا از قبل داشتم و می دانستم که آوردن عکس در اردوگاه غیر قانونی و کار سیاسی است و این مسئله را به نمایندگان صلیب سرخ گفتم، همچنین گفتم پس من نیز عکس امام خمینی را می کشم و بالای سرم نصب می کنم!

دوستان دوباره نامه دیگری نوشت و اینبار نوشت، «از زمین هامون چه خبر؟» پدرش جواب داده بود که «انگار شما در اسارت عقلت را از دست داده ای، ما که ۸ متر خاک هم نداریم، کدام زمین؟» خلاصه تا آخر آزادی هم ایشان نفهمیدند که قصر شیرین آزاد شده یا خیر!

خانواده شما کی از اسارت شما با خبر شدند؟
۶ ماه بعد، البته خیلی حرفها شنیده بودند، یک بار شنیده بودند که شهید شده، یک بار گفته بودند که در تانک سوخته و خلاصه تا اینکه در قیامی که عراقیها در بصره گرفته بودند، تیمسار «رادفر»، یکی از دوستان خانواده گیمان، من را دیده بودند و به خانواده ام خبر داده بودند. البته قبلاً هم از طریق نامه ای که به صلیب سرخ دادیم، فهمیده بودند!

در زندان بصره که بودیم، همان سرباز عراقی که برایمان آب آورده بود، یک شب آمد و می گفت: التصویر، التصویر، التصویر! یکی از بچه های مسجد سلیمان که عربی بلد بود، گفت که می گوید تو را در تلویزیون نشان داده اند! چون هیکلم هم بزرگ بود، عراقیها من را نشان می دادند، فکر می کردند که چه غولی را گرفته اند! خب، من هم خوشحال شدم که خانواده ام متوجه اسارت شده اند!

چگونه از رحلت امام (ره) باخبر شدید؟
یک روز صبح، ما هنوز صبحانه نخورده بودیم، دیدیم یکی از سربازان عراقی که خیلی آدم خوبی بود و خودش می گفت که چوپان بوده و صدام او را به زور به جبهه آورده است، خیلی گریه می کند. ما هنوز اخبار را نشنیده بودیم و او پشت آشپزخانه گریه می کرد و برای ما جای سؤال بود! آن مدتی که ایشان در کمپ بود، بسیار رفتار محبت آمیزی داشت و مگر اینکه مجبور می شد، وگرنه بچه ها را شکنجه و آزار نمی کرد. حدود ظهر بود که دیدیم دو سرباز بعضی آمدند و او را بردند. ساعت ۱۲ ظهر درها را قفل کردند و بعد اخبار را اعلام کردند و واقعاً بسیار برایمان سخت بود و احساس کردیم که یتیم شده ایم.

از حضور حاج آقا توابی در اردوگاهتان چه گفتنی هایی دارید؟
بله، بعد از رحلت امام (ره) ما را به اردوگاه ۱۷ تکریت بردند. حاج آقا توابی، آن موقع موصل بودند و ایشان را از موصل آوردند! از تمام اردوگاهها، ۴۰۳۰ نفر را انتخاب کرده بودند که شده بودیم حدود ۹۰۰۰ نفر! (دو تا قطع ۴۵۰ نفری بودیم) حاج آقا هر شب داخل یکی از آسایشگاهها می رفتند و بچه ها را آرام می کردند، چون یک سری از بچه های به منافقین پیوسته بودند، پشیمان شده بودند و می خواستند برگردند، چون دیده بودند که اینها